

را بزنم . بازو شو گرفتم و نشو ندمش قضیه را تا آخر برایش  
تعریف کردم . . .

خندید و گفت :

- چه کاری از این بهتر منبع درآمدی برای قصبه ما  
درست میشه . . .

اما مکه این پدر سوخته هائی که تو ادارات مرکز  
نشستن این چیزها سرشون میشه؟ .. مکه بفکر ازدیاد درآمد  
مملکتن ۱۹ .. او نا بدست آدم نیگا می کنن و بس رشوه دادی  
کارت درست میشه ! ندادی اصلا گوش به حرفت نمیدن ! ..

توی هر اداره ای که قدم می گذاری باید از پاچه شلوارت  
پول بریزه ! .. راست گفتن دوره آخر الزمان ناموس و غیرت  
نمیمونه ! .. اگر يك آدم باشرف و با وجدان هم پیدا بشه  
می فرستنش داراالمجانین .. تمام تصصیرها بگردن بالائی هاست  
نشیدی گفتن «ماهی از سرگنده گردد نی زدم ..»

گوشی دستم آمده بود . فهمیدم منظورش چی یه و چی  
می خواد بگه منتظر فرصتی بودم تا (رشوه) را بهش برسانم ..  
انفاقاً این فرصت خیلی زود پیدا شد دیدم تو جیب پایش  
داره عقب سبک کار می کرده ! .. فوراً يك هزار لیره ای گذاشتم

توی پاکت سیکارم و تعارفش کردم :

- این پاکت حضورتان باشه من يك پاکت ديگه دارم ..  
 بالاخره زبوك زاده را راهی کردم رفت . بر گشتم به  
 کلوپ .. آقا مرتضی داشت راجع به انسانیت نطق می کرد ..  
 «راست گفتن آدم شیرخام خورده ! .. بابا اینهمه  
 بما خدمت می کنه قدرش را نمی دانیم ! و پشت سرش حرف  
 می زنیم .. : این از انسانیت دوره .. خدا را خوش نمیاد  
 آدم زحمت دیگران را ندیده بگیره»

حضار گفته های او را تصدیق می کردند :

«واقعاً همینطوره ! ..»

«صحیح است ! ..»

«بعله ما ضعف اخلاقی داریم ! ..»

«آدمی مثل زبوك زاده توی این مملکت نیامده و

نخواهد آمد ! .. یارو اولیاس ! ..»

انگار همه باهم مسابقه تعریف کردن از زبوك زاده

را گذاشته بودند ! .. هر کسی سعی می کرد او را بالاتر ببرد ! ..

دو سه روز بعد که همه ی ما حق حسابها را تحویل

زبوك زاده داده و او را راهی آنکارا کرده بودیم تا کارهای

را درست کنه .. منتظر و امیدوار توی کلوب نشسته بودیم که امین النجار مثل خوک تیر خورده از در وارد شد :

- بابا این چه بی ناموسی یه ! .. چه پدر سوخته ای یه ! ..  
تقصیر خک این قصبه اس که یه همچه بی ناموس هائی پرورش میده ! .. این بی همه چیز آبروی ما را برد ما را پیش همه روسیاه کرد .. دیگه جرأت نداریم پیش کسی بگیم اهل فلان قصبه هستیم .. اون ور دنیا هم خودمان را معرفی کنیم میکن فهمیدیم مال مملکت زبوك زاده هستین و ما را فوراً از شهر بیرون می کنن ! نمی دانم تکلیف ما با این رذل چی یه ؟ ..

هر چی می خواستم ساکتش کنم و جریان را بفهمیم مهلت نمی داد بالاخره من وسط حرفش پریدم پرسیدم :

- امین آقا چی شده ؟ .. چه خبره ؟ .. ؟

- دیگه چه می خواستی بشه .. این بی پدر و مادر چاخان سر همه ما کلاه گذاشته ..

آخه قضیه چیه ؟ .. ؟

- امروز داشتم باراننده ماشین پست صحبت می کردم .. حرف کشید به زبوك زاده .. راننده خندید پرسیدم «چرا می خندی؟» اولش نمی خواست بگه ولی وقتی اصرار

کردم گفت :

هفته پیش زبوك زاده فرستاد دنبال من که بیا کار مهمی  
مهمی باهت دارم .. رفتم ببینم چی میگه يك جعبه ای بدستم  
داد که اسم و آدرس خودش روش نوشته بود گفت : « این  
جعبه را در آنکارا پست کن بیاد .. »

تا خواستم اعتراض کنم که آخه این چه کاریه ؟ يك  
ده لیره ای گذاشت کف دستم .. ماهم که فضول نیستیم .. بما  
چه مربوطه چی توش هس ؟ و چرا یکنفر برای خودش  
کادو می فرسته ..

همینقدر خیرش بما رسید سه .. بقیه اش مر ببط نیس ..  
گوشی دستم آمد .. پس نکو اون جعبه شو کولات اهدائی  
جباب وزیر همین بوده . فکرش را بکن عقل جن هم به  
اینجا نمیرسه . بین نادرستی و حرامزادگی را بکجار سونده ! ..  
بیشرفی از این بالاترته همه مارا گول زد و کلی حق و حساب  
گرفت و در رفت ..

احسان باز نشسته مثل آهك آبدیده وارفته بود :  
- واقعا خیلی احمقیم .. دیدی چطور گول خوردیم ! ..  
آخه این زبوك زاده چه ( . . . ) که نخست وزیر بر اش

بنویسه «هرامری داری بگو تافوراً انجام بدم !» ماچقدر  
 خر بودیم که اینحرفها را قبول کردیم . .  
 واقعاً اگر اسممون را خر بگذاریم به (خر) توهین  
 ک-ردیم ! . .

منم اینقدر عصبانی بودم که اگر کارد بهم میزدن خون  
 در نمی آمد ! دردم را به کی می تونستم بگم ؟ . . کی باور  
 می کرد من هزارلیره به این بی ناموس دادم . . اگر می گفتم  
 مسخره ام می کردند . . دوسه سال بخودم فشار آورده بودم و  
 از گلوم بریده بودم تا این هزارلیره را جمع کرده بودم حالا  
 زبوك زاده داشت با پول من توی هتل های کنار دریا  
 کیف می کرد . .

دیدم اگر توی کلوپ بمانم ممکنه سگته کنم از کلوپ  
 بیرون آمدم و به کوه و صحرا زدم اما چه فایده غصه خوردن  
 که برای من پول نمیشه . . چشم کور بشه بعد از این گول  
 نخورم . گرچه من چه تقصیری داشتم . .

ای آقا هنوز خیلی مانده تا مردم این زبوك زاده را  
 بشناسن در تمام دنیا هیچ پدر و مادری چنین بیچدی ناجنس  
 و چاخانی به دنیا نیاوردن ! . .

از شنیدن این داستان ماتم برده بود دیدن چنین آدمی  
 برایم از همه چیز مهمتر است . . حس می‌کنم همانقدر که  
 به آب و هوا احتیاج دارم ملاقات اینمرد هم برایم ضروری  
 است از پشت پنجره بطرف تپه‌هایی که بالای قصبه قرار دارد  
 نگاه کردم . . شاگرد را ندیده داشت بسته روزنامه‌ها را از  
 بالای اتوبوس پائین می‌انداخت . . نمی‌دانی در اینجا مطالعه  
 روزنامه چقدر لذت دارد این یک امر طبیعی است آدم  
 هرچه را که ندارد بیشتر آرزو می‌کند بقول معروف : « تو  
 قدر آب چه دانی که در کنار فراتی . . » اینجا هفته‌ای دوبار  
 روزهای شنبه و پنجشنبه پست می‌آید و روزنامه می‌آورد . .  
 با اینکه روزنامه‌ها چهار روز بعد از انتشار بدستم می‌رسد  
 با اینحال بالذت تمام صفحات آنرا مطالعه می‌کنم .

با همه این محدودیت‌ها! اگر بگویم! اینجا را خیلی  
 دوست دارم باورکن . . حس می‌کنم سرنوشتم با این قصبه  
 به وضع عجیبی گره خورده . . در آینده‌ای که برایم  
 مبهم است کارهای زیادی انجام خواهم داد . . و داستان  
 چاخان سرگرمی خوبی برای روزهای درازی که در پیش دارم

خواهد بود. موفقیت ترا از خدا خواهانم و بزودی خبرهای

مهمی برایت خواهم فرستاد قربانت .

سه تا خوشگل یکی از یکی زیبا تر ...

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

رضا بیگ منشی فرماندار هم که فهمیده است من به کارهای زبوك زاده علاقمند شده‌ام این داستان را برایت تعریف کرد :

« آقا معلم .. قصبه‌ی ما را چطور دیدین ؟ .. حیف از این همه مناظر زیبا و آب و هوای خوب که در این گوشه‌ی به دنیا افتاده .. اگر قصبه‌ی ما در یکی از کشورهای خارجه بود بیا و ببین که چه سر و صدائی برایش راه می‌انداختند .. هر روز چه هتل‌هایی توش ساخته می‌شد و چه ساختمانهای ده طبقه‌ای بالا می‌رفت .. غلط کرده « کت دازر » و نمی‌دانم (فلان و بهمان) که منظره زیبای قصبه ما را داشته باشن .. اما چون مال ماس و لش کن .. نه کسی نیگاهش میکنه .. و نه یکدینار خرجش می‌کنن .. ترقی که نمی‌کنه هیچ روز به روز هم خرابتر میشه ..

باشه .. با همه اینها هر يك و جیش برای مایك میلیون



ارزش داره .. روح ما .. جسم ما .. به این آب و خاک طوری  
 عادت کرده که اگر یک هفته به مسافرت بریم دلمان شور می افته  
 و نمیتونیم بند بشیم .. فقط گاهی این زبوكزاده پدر-  
 سوخته باعث ناراحتی مردم اینجا میشه .. اگر شرابون از سر  
 مردم این قصبه کنده بشه و بره گوش راگم کنه ماها دیگه  
 غمی نداریم ..

لابد کارهای اونو شنیدین ؟ .. پدرسک فلان فلان  
 شده به هفت دولت اسمش رفته .. ما چون مأمور دولت هستیم  
 هر عقیده ای هم داشته باشیم از ترس مجبوریم دل موافق دولت را  
 بازی کنیم و توی حزب دولتی سینه بزیم ..

اما آنهایی که شغل آزاد دارند عقیده شان هم آزاده ..  
 توی اینها اشخاصی پیدا میشن که مثل غدیر بیگ با خودشان  
 هم مخالفن .. اصلاً مخالفت کردن با هر چیز جزء غریزه اینها  
 شده .. همین غدیر بیگ سالها تو حزب اقلیت مبارزه میکرد  
 صدمه ها دید .. رنج ها کشید تا حزبش سر و صورتی پیدا کرد ..  
 ولی بمحض اینکه حزب او به قدرت رسید غدیر بیگ فوراً  
 استعفا کرد و رفت تو حزب مخالف .. وقتی من این خبر  
 را شنیدم رفتم پهلوش :

— آخه مرد معلومه تو چی میگی و حرف حسابت چی به؟ ..  
 اینهمه زحمت کشیدی و خرج کردی که حزبت به قدرت برسد ..  
 بلائی نبود که سرت نیاد .. حالا که مخالفین دارن میان توی  
 حزب شما تا کیسه هاشونو پر پول بکنن اینکار چی بود  
 تو کردی ؟ ..

میدانی چی گفت ؟ جواب داد :

«سگ زرد برادر شغاله !!!»

خلاصه مخالفت جزء طبیعت و غریزه این شخص شده  
 و زهر مخالفت توی رگ و پوستش رخنه پیدا کرده . . این  
 غدیریگ پسر نداشت ولی در عوض پشت سر هم خدا بهش  
 دختر می داد اسم دختر اولش را به خیال اینکه بعد از او بقیه  
 بچه ها پسر میشن گذاشته بود «یاک دونه ..» وقتی بچه دومش  
 هم دختر شد اسم اونم گذاشت «دردونه . .» چون اطمینان  
 داشت بچه پشت سر اون حتماً پسر! سومی هم پسر نشد! ..  
 اسم سومی را هم گذاشت «گل دانه ..»

بعد از اون دیگه (کار) را تعطیل کرد چون یکی از  
 دکترهای «خودمانی» امتحانش کرده و گفته بود :

«مزاج تو سرده و بچه هات همه دختر میشن! ..»

دخترها روز به روز بزرگتر و خوشگلتر می شدند..  
 نظیر چنین دلبرهائی در ملك عجم هم پیدا نمی شد ..  
 یکوقت يك خانم خیاط از استانبول به اینجا آمد..  
 شنیده بود توی قصبه ما پول ریخته ! آمده بود «پارو» کنه  
 واقعاً هم اگر وضعش با اخلاق مردم قصبه‌ی ما جور در می آمد  
 کار و بارش می گرفت و خوب میتونست استفاده کنه .

اما از همان برخورد اول توی ذوق مردم خورد قیافه اش  
 مثل رقاصه‌ها میموند .. پیراهنش چهار انگشت از زانوهاش  
 بالاتر بود .. وقتی می آمد توی خیابان جوان‌ها پشت سرش  
 راه می افتادند و بند تسبیحشان را عمداً پاره می کردند که  
 دانه‌ها روی زمین بریزه . بعد خم می شدند روی زمین و  
 به بهانه‌ی جمع کردن دانه‌های تسبیح بالای پرو پاچه‌خانه  
 را «دید» می زدند ! ..

اگر از ترس فرمانده ژاندارمری نبود جوان‌ها همان  
 روز اول خانم خیاط را از وسط کوچه می دزدیدند و می بردند  
 سر کوه ! ..

با این وضع هیچکس حاضر نبود زن و دخترش را  
 بفرسته پیش خانم خیاط .. چیزی نمانده بود زنه جل و

پلاش را جمع کنه و بره که این غدیر بیگ با زهم مخالف بازیش  
گل کرد ! و در داشت هر سه تا دختر هاشو فرستاد پیش خانم  
خیاط تا تعلیم خیاطی بگیرند ..

دخترها در مدت چهار ماه استادی شدند که نگو .. از  
هر انگشتشان ده تا هنرمی ریخت. عروس های هنرمند استانبول  
پهلوی اینها هیچ بودند .. دوزندگی .. گلدوزی .. قلاب  
دوزی .. هر چی بگی بلد شدند ..

لباس هائی که اینها برای خودشان دوخته بودند چشم  
تمام مردم قصبه را خیره کرد .. مردم از پیر و جوان وزن و  
مرد دسته دسته می آمدند تماشای لباس های این سه خواهر  
هیچکس تا به حال همچو لباس هائی ندیده بود عینپوزنهای  
استانبول بلکه خوشگلتر و بهتر از اونا ..

خب معلومه دیکه دختر هائی به این خوشگلی و هنرمندی  
جوانهای قصبه ما را پسند نمی کردند هر جوانی میرفت خواستگاری  
«غدیر مخالف» می گفت :

« دخترهای من شوهر متجدد می خوان ! انشاءاله

میرن استانبول بهخت خودشونو پیدا می کنن .. »

آقا غدیر واقعاً هم دلش منخنه است، دختر هاشو ..

استانبول اما پول نداشت ..

خلاصه پولش ندیم . . حتی از ولایتهای دیگر هم خواستگارهای خوبی برای دخترها پیدا شد ولی معامله سر نمی گرفت .. سن دخترها به بیست و بیست و پنج و سی رسید .. همسن های او نا بچه دار هم شده بودند ولی اینا هنوز منتظر بخت های استانبولی خمیازه می کشیدند . . کم کم کار به بن بست رسید غدیر بیگ دست حسرت روی زانوی زد .. دخترها ورد « من شوهر می خوام .. » گرفته بودند . روز به روز مثل شمع می سوختند و آب می شدند ! . یواش یواش دخترها داشتند از نردبان غرور و نخوت پائین می آمدند و حاضر شده بودند بهر کس که از شون خواستگاری کنه « بعله » بکن که سروکله زبوك زاده توی زندگیشون پیدا شد ..

غدیر مخالف و زبوك زاده شدند مثل شیر و عسل .. شب و روز باهم بودند و جان و جگر بهم می گفتند اون روزها زبوك زاده هنوز زن نگرفته بود این رفت و آمدها و خوش و بش ها نشون می داد که میخواد یکی از دخترها را بگیره .. همه ی مردم زبوك را می شناختند و می دانستند چه بی ناموسی به اما خب ، بیچاره غدیر بیگ چاره نداشت ..

لااقل یکی ازدخترها را آب می کرد ..

زبوك زاده با يك دانه بیشتر ازدخترهای ديگه گرم می گیره .. بطوری که همه خیال می کنن کار عروسی اون دوتا بزودی سر می گیره .. دختره هم از هر جهت خیالش راحت بوده خودش را زیر دست و پای زبوك زاده «شل» میده ! .. حالا بیا و کجی کار را تماشا کن .. در همین گیر و دار پسر یکی و یکدانه یکی از اشراف اینجا سفت و سخت خاطر خواه (یکدانه میشه .. شب، و روز توی خواب و بیداری آه و ناله عاشقی سر میده «آخ یکدانه ی من .. آخ یکدانه ی من .. اگر این دختره را برای من نکیرین خودمو می کشم ! ..»

پدر پسره که یکعالم پول داره قلباً راضی به این ازدواج نبود ولی بخاطر نجات پسرش تسلیم میشه و برای غدیر بیگ پیغام می فرسته :

- بابا پسره من داره از بین میره (يك دانه) را بده بهش ! ..

غدیر بیگ جواب میده :

- (یکدانه مال زبوك زاده اس اگر از اونهای ديگه

میخواود حاضریم ..

پسره چشمش فقط دنبال (یکدانه) بود و اونای دیگه را نمیخواست .. بهمین جهت مبارزه سختی برای تصاحب (یکدانه) درگرفت پسراشرافزاده درکیسه را شل کرد میزان مهریه و طلا و جواهراتی را که بعروس میبخشید تاچندبرابر بالا برد اما اینکارها فایده نداشت آقا غدیر و دخترش حاضر نمیشدند زبوك زاده را باتمام ثروت دنیا عوض کنند ! ..

آقا غدیر هر جامی نشست بادی به غبغبش می انداخت و با غرور تمام میگفت :

- یادتون باشه اگر زبوك زاده بزودی و کیل مجلس نشده جی دلتون بخواد بمن بگین اوز همیشه نماینده مجلس .. دختر منم همیشه خانم نماینده مجلس ...

در این (حیص و بیص) معلوم نشد چه اتفاقی افتاد که میانه غدیر بیک و زبوك زاده بهم خورد .. این دو تا که تا آن روز همچون شیرو عسل بودند مثل کارد و پنیر شدند ! .. و علیه یکدیگر شروع به فعالیت کردند چه حرفها که عقب هم تکفتند ... چه نهمتها که بیکدیگر نزدند ..

پسراشرافزاده که دنبال فرصتی می گشت بوسط معرکه

افناد و چون میدانست ( يك دانه ) توی دست و پای زبوك زاده ( دست خورده ) شده و قابل زندگی نیست برای اینکه از او انتقام بگیره به خواستگاری «دردانه» فرستاد .

کارداشت درست میشد و چیزی نمانده بود (دردانه) بخانه بخت بره و توی دریای نعمت و پول بیفته که زبوك زاده و غدیر بیگ آستی کردند ...

این دفعه زبوك زاده که مزه (يك دانه) را چشیده و شیرینی او دلش را زده بود دامنش را جلوی پای ( دردانه ) پهن کرد . . دختره احمق که مثل بیشتر همجنس هایش گول ظاهر را می خورد . . لگد به بخت خودش زد . . انگشتی اشراف زاده را پس فرستاد و پیغام داد :

- هر چه فکر کردم دیدم زندگی مسا با هم جور در نیامد !..

پسر اشراف که اینبار هم سرش به سنگ خورده بود بقدری منقلب شد که می خواست انتحار کند !..

بیچاره بدره . . برای نجات پسر یکی یکدانه اش دست به دامان رمال ها و دعانویس ها شد . . به اندازه دوتا خرج عروسی پول طلسم و جادو داد !..



از عجایب روزگار اینکه بازهم بین غدیر بیگ و زبوك زاده بهم خورد.. ایندفعه اختلافشان سر حزب بود زبوك زاده میگه :

مخالفت شما با حزب اکثریت بگوش دولت رسیده و از رفت و آمد من باشما مشکوک شده اند .. یا باید توبه حزب ما بیائی یا از دوستی هم چشم پوشیم .. چون آینده و سعادت من در خطر است ! و اگر دختر تو ملکه زیبائی جهان باشد من حاضر نیستم با این ازدواج بهانه ای بدست حزب بدهم و مرا از حزب اخراج کنند ..

غدیر بیگ هم که هرگز راضی به این عمل نبود و به همین جهت زبوك زاده قهر می کند و میرود « دردانه » هم که به سر نوشت خواهرش دچار شده بود سرس بی کلاه می ماند !!  
 با قهر کردن زبوك زاده سروکله اشراف زاده پیدا شد که از « گل دانه » خواستگاری کرد ..

در همان روزهایی که مقدمات عروسی اشراف زاده و (گل دانه) داشت انجام می گرفت و مردم قصبه خودشان را برای خوردن سور مفصلی حاضر می کردند غدیر بیگ ناگهانی و بدون مقدمه از حزبش استعفا داد و رفت توی حزب مخالف! ..

همه دوستان و آشنایان غدیر بیگ از تعجب خشکشان زد . هر کس به او می رسید يك چیزی می گفت ..

ولی غدیر بیگ خونسرد و راضی جواب میداد :

- آتیۀ زبوك زاده خیلی روشنه ، حیفه آدم يك همچه

دامادی رو از دست بده ! . منم که دارم روز به روز پیر میشم دیدم چه فایده ای داره اینقدر مخالفت کنم ..

زبوك زاده بعد از آشتی دومی یگراست رفت بطرف

« گلدانه » و این عروسی را بهم زد ! ..

اشراف زاده که گرگ زخم خورده شده بود تصمیم

می گیرد بهر قیمتی که شده زبوك زاده را از این ببرد ..

از طرف دیگر غدیر بیگ می فهمد که زبوك زاده

چه بلایی سردخترهایش آورده و چطور سر آنهارشیره مالیده !!

می بیند این لکه ننگ را جز باخون نمی توان پاک کرد ..

بزودی آدمش را هم پیدا می کند . . . هیچکس بهتر از

« حسین قره » نیست . . حسین قره بخاطر پول حاضر بود

هرکاری بکند !!! .

غدیر بیگ شبانه به خانه او میرود :

- پسر جان حسین آقا .. گرگ به گرگیش همسایه اش

را نمی خورد اینطور نیست؟

- بعله ، و غدیر درسته ..

- خب بگو به بینم کسی که دخترهای معصوم مردم

را اغفال کند .. شرف داره ؟ ..

- خیر عمو غدیر ..

- بنظر تو چنین شخصی را چکار باید کرد ؟ ..

- باید نعشش را کشان کشان به کوهستان برد و تحویل

حیوانات وحشی داد ..

- آفرین .. واقعاً که آدم با شرف و باناموسی هستی .. حالا

بگو ببینم تو حاضری سزای یکی از این بی ناموس هارا بگذاری

کف دستش ؟؟

حسین قره تا ته قضیه را می خونه .. می فهمه چه

کلاه گشادی سر غدیر بیگ گذاشتن ولی میخواد از زبان

خودش بشنفه ..

غدیر بیگ قبل از اینکه جریان را تعریف کند

یک فرآن و یک هفت تیر و یک کیلوانان جلوی حسین قره می گذارد

و قسمش می دهد که از این بابت به کسی چیری نگویید ..

حسین قره قول می دهد و قسم می خورد بعد که جریان

را می فهمد سر نحوه‌ی عمل و میزان دستمزد چانه زدن آنها شروع می شود .

حسین قره به اندازه کاری که قرار بود انجام دهد (حق البوق) پیشنهاد می کند ..

اگر زخم سطحی بزند یک هزار چوب .! اگر نیمه عمیق باشد سه هزار چوب ۱ و اگر روده هایش را بیرون بریزد پنج هزار چوب مطالبه می کند .  
غدیر بیگک جواب می دهد :

- پسر جان این زبوك زاده ای که من می شناسم با این زخمها از پیش در نمی رود باید او را از وسط دوتیکه بکنی و هر قسمتش را یک طرف قصبه خاک کنی .. تا مردم اینجا از شر او راحت بشن ..

حسین قره برای انجام اینکار بول زیادی می خواهد می گوید باید تمام پول را نقد بدهی .. غدیر بیگک که راضی بوده زندگیش را بدهد و انتقامش را از این بی شرف بی ناموس بگیرد قبول می کند باغ و خانه اش را مفت و مسلم به چهار هزار لیره می فروشد و دوهزار لیره پول جهیزیه دخترش را هم روی آن می گذارد و به حسین قره می دهد تا کار را تمام